

یاد وطن از غربت

پل یوناس

ترجمه مینو مشیری

پل یوناس، کهنه سربازی که طعم و تجربه زندان نازیها و استالین را چشیده است از اندیشمندان و مبره‌های اصلی انقلاب ۱۹۵۶ مجارستان بود. او در حال حاضر استاد اقتصاد در دانشگاه نیومکزیکو در ایالات متحده آمریکا است.

بیست سال پیش، من مرد سال مجله "تایم" بودم. احساسم این بود که آن رزمنده مجارستانی زمخت و آشفته اما دلیری که برای آزادی می‌جنگید و عکسش زینت بخش روی جلد مجله "تایم" اول ژانویه ۱۹۵۷ بود، به من شباهت داشت. در این احساس شمار زیادی از سایر مجارستانی‌ها شریک بودند.

با شکست انقلاب مجارستان در سال ۱۹۵۶، من و ۲۰۰۰۰۰ مجارستانی از کشورمان گریختیم. همه بر این پندار بودیم در دموکراسیهای غرب شرایط زندگی بهتر، امکانات حرفه‌ای بیشتر و جامعه روشن‌فکر غنی‌تری خواهیم یافت. اما این دلایل موجب ترک وطن نبود. هدف اصلی ما دستیابی به حقوق اجتماعی و آزادی بیان به‌جای مجوز اقامت موقت و سانسور بود.

در میان پناهندگان چند صد نفری نقشی سرنوشت ساز در انقلاب داشتند. آنها می‌دانستند ماندن در کشور زندان یا سرنوشتی بدتر به دنبال خواهد داشت. تعداد زیادی از این گروه قبلاً "گولاگ" مجارستانی، را سیاحت کرده بودند. شماری قسم یاد می‌کردند مرادشان اقامت دائم در کشور میزبان نیست بلکه می‌خواهند از پایگاهی خارج از کشور شرایط حاکم در مجارستان را تغییر دهند. ترفند این تبعیدیان سیاسی تحت فشار گذاشتن اولیای امور از طریق سازمانهای بین‌المللی بود. آنها می‌خواستند دول غرب و افکار عمومی جهان جلودار حکومت وحشت و سایر اقدامات سرکوبگرانه در مجارستان گردند. آنگاه، طبق تئوری که در سر می‌پروراندند، نیروهای دموکراتیک مجارستان در کشور بسیج شده و با کمک مردم بیدادگران را از صحنه خارج می‌ساختند. سپس همه به

وطن باز می‌گشتند و آرمانهای والای انقلاب را به موقع اجرا می‌گذاشتند .
 من خود یکی از افرادی که گروه مشتاق بودم و در مقام عضو کمیته مجارستان در
 نیویورک، از مهمترین شخصیت‌های جامعه تبعیدیان مجارستان گردیدم . سازمان ما
 اغلب چون حکومتی در تبعید، خودنمایی می‌کرد ..

مرور دفتر خاطرات سال ۱۹۵۷ من تلخ و شیرین است . نمی‌توانم از خود نپرسم :
 این آدم ساده‌اندیش خطرناک با آن رفتار غیر منطقی و عقاید غیر عملی چه کسی بود ؟"
 اکنون با روشن بینی نفرت انگیز و بدبینی فاسدی که عایدم شده است به سختی باور
 دارم من خود آن شخص بودم ."

در عین حال از خود می‌پرسم : " آیا ما گمراه بودیم ؟ آیا سیاستمداران به ظاهر
 مسئولی که مشوق ما بودند به راستی همدرد سرنوشت دردناک مجارستان بودند یا
 می‌خواستند از انقلاب ما برای پاره‌ای مقاصد سیاسی درون کشوری خود بهره برداری
 کنند و یا شاید در صحنه جنگ تلیفاتی بین المللی امتیازی به دست آورند ؟"

حقیقت اینست که ما نیاز به تشویق زیادی نداشتیم و به سهولت به آهنگی
 که می‌زدند می‌رقصیدیم . نقش ما بس ساده بود . " تاماس پازتور " ،
 اولین انقلابی مجارستان هنگامی که به پاریس رسید ، توانست هزاران نفر را در یک
 گروه‌هایی جذب کند . تنها وظیفه‌اش به اهتزاز در آوردن پرچم خونینی از مجارستان
 بود . دفتر یادگاری من با خاطراتی از دیدارهای نخست ما با شورای وزیران اروپا در
 استرازابورگ آغاز می‌شود . معرفی نامه‌های معتبرمان ما را با استقبال محترمانه‌ای روبرو
 کرد . چرا ؟ آیا قدرت بیان پرجاذبه‌ای داشتیم ؟ آیا دارای دانش اعجاب انگیزی بودیم ؟
 خیر ، هیچکدام . ما پیام خویش را با زبانی الکن و در حالی که در جستجوی
 واژه‌های صحیح در زبانی بیگانه می‌گشتیم ، ایراد کردیم . جان کلام ما بدون شک برای
 حضار دانشمندی که به سخنان ما گوش می‌دادند ، تازگی نداشت . گفتیم زندگانی در
 مجارستان ، و به طور کلی در شوروی ، آن چنان از زندگی در بیرون پرده آه‌نین تفاوت
 دارد که دنیای دیگری است . اما چه بسا این حقیقت تلخ برای بار اول به طور کامل درک
 می‌شد . حضار می‌باید حرفهای ما را باور کنند . ما با حضورمان در آن جا نمایانگر
 کوبنده‌ترین رویداد تاریخ اروپا پس از جنگ جهانی دوم بودیم و در عین حال مظهر
 شادی و خوف یک انقلاب . انقلاب در اروپا پدیده‌ای مقدس و نادر است .

پس از مدتی کوتاه ، به ما توصیه شد به ایالات متحده آمریکا برویم . یک سیاستمدار
 فرانسوی به ما گفت : " ملاحظه کنید ، همدردی کامل ما از آن شماست . اما اگر مایلید
 کارتان به عمل بیانجامد ، باید با آمریکاییها و سازمان ملل نزدیک شوید ."

در سال ۱۹۵۷ و در روز جشن " سنت پاتریک " ^۲ بود که وارد نیویورک شدم . با
 تعجب نام شاهد برگزاری این جشن شدم . حقیقتاً " پنداشتم آنچه می‌دیدم نمایانگر
 زندگی روزمره در شهر خواب و خیال من است ."

با ورق زدن دفتر خاطرات ، نامه‌ای از دفتر معاونت ریاست جمهوری در مقابلم دارم .
 در این نامه ریچارد نیکسون به من اطمینان می‌دهد که : " نبرد آزادیخواهان ملت

مجارستان تا دیر زمان در خاطره‌ها باقی خواهد ماند، زیرا فصلی از تاریخ بشریت است که بیکاری امان انسان را برای‌رهایی از اسارت استبداد و نیل به آزادی نشان می‌دهد. سپس نامه‌ای نه آن چنان شاعرانه ولی بس خوش آمد از بنیاد راکفلر که در جوف یک چک به مبلغ ۷۵۰ دلار داشت، به من رسید. در نامه تاکید شده بود چک را یک وام تلقی نکنیم و نیازی به بازپرداخت آن احساس نکنیم. ظاهراً ما تبعیدیان خوش-اقبالی بودیم.

آشنایی با جماعت آمریکایی نوعی سواد آموزی بود. در نهار که از طرف نهضت آزادی ترتیب داده شده بود و بازرگانان دولتمند در آن شرکت جستند (و من در آن اجتماع کت و شلوار تیره رنگی پوشیدم) تاکید کردم که انقلاب به اقتصاد داد و ستد نیازمند است. در گردهمایی دیگری که توسط سازمان جوانان سوسیالیست بر پا شد (و من در آن پیراهن اسپرت به تن کردم) به اتفاق "نورمن توماس" ۲ و "مایکل هارینگتون" ۴ به حضار گفتیم هدف نهایی ما ایجاد یک دموکراسی سوسیالیستی است. در کنیسه‌ای در واشنگتن (که در آن کلاه سیاه کوچکی روی سرم گذاشته شد) در سخنرانی‌ام اشاره به گروه یهودیانی نمودم که در مقام رهبری انقلاب فعالیت کرده بودند. در مقام نماینده‌های از کشورهای در بند اروپا، در روز جشن استقلال آمریکا، کنار مجسمه آزادی، سخنران اصلی من بودم و پیرامونم تفنگداران آمریکایی ایستاده بودند، همچون عضوی از یک شورای سیاسی - نظامی، از موضع قدرت سخن گفتم. ("پیام شما از طریق رادیو در کشورهای اروپای شرقی پخش شد و مایه امید آنان گردید.") این جمله در نامه‌ای که ژنرال "ویلیس" کریتمبرگر ۵، سرپرست کمیته اروپای آزاد، برایم ارسال داشت، نوشته شده بود.

سخنرانیهای من در مقابل سخنرانیهای یارانم هیچ بود. آنها به دور دنیا دعوت می‌شدند. در آسیا، اصل و نسب آسیایی مجازها را متذکر می‌شدند. در اروپا، ما را جزئی از آن اقلیم معرفی می‌کردند. من به ژنرال "بلاکیرالی" ۶ صادقانه حسادت ورزیدم چون وظیفه دلپذیر تاجگذاری ملکه، زیبایی فلوریدا به ایشان محول گشت.

ما تمامی نیرنگهای سیاستمداران را به کار گرفتیم. سپس، برای درز گرفتن داستانی بلند، تازگی خود را از دست دادیم و آشکارا دیگر دلیلی نداشتیم چون تبعیدیان حرفه‌ای، خود را به آب و آتش بزنیم. در دانشگاههای مختلف نام نویسی کردیم، فوق لیسانس گرفتیم (زیرا شمار زیادی از ما فارغ‌التحصیل از دانشگاههای مجارستان بودیم)، کار دست و پا کردیم و کم کم در مؤسسات آموزشی و حرفه‌های دیگر جایی برای خود باز کردیم. شماری نیز، از جمله من، کارهایی که می‌تواند در زندگی شخصی مهم قلمداد شود کردیم. مثلاً ازدواج کردیم، بچه‌دار شدیم و تشکیل خانواده دادیم.

و اکنون؟ زندگی بدی نداریم. من در دانشگاه نیومکزیکو تدریس می‌کنم. حقوقم با ۹ ماه تدریس و مقداری تالیف کم و بیش خوب است. طبیعت نیومکزیکو دلپذیر است و منظره رشته‌کوههای "ساندیا" ۷ دیدنی است. گهگاه امکان کارهایی جز تدریس هم پیش

3- NORMAN THOMAS

4- MICHEL HARRINGTON

5- Gen. WILLIS CRITTENBEREER

6- Gen. Bela KIRALY

7- SANDIA MOUNTAINS

می‌آید و خیلی مشکل نیست یک سال تعطیلات از دانشگاه گرفت و به دیارهای دیگر سفر کرد. کنفرانسهای بین‌المللی فراوانند و با اندک اقبالی می‌توان تابستان را در اروپا به گردش پرداخت.

دوستانم زندگی راحتی نظیر من دارند و به فرضیهٔ جامعه‌شناسی که می‌گویند تبعیدیان سال ۱۹۵۶ مجارستان به مقاماتی رسیده‌اند که معمولاً از آن نسلهای دوم و سوم است، مهر تأیید می‌زنند.

ما از آزادی که انتظار داشتیم و از پادشاهای مادی برخورداریم، ولی آیا به راستی در این جامعهٔ عبوس که بلد نیست چگونه دوست داشته باشد، چگونه زندگی کند و چگونه بخندد، خوشبخت هستیم؟ آیا دوستان یکرنگ داریم تا با آنها بنشینیم و در موارد زندگی شخصی، یا موسیقی، یا ادبیات، یا سیاست و خیالیافی گفت و شنود داشته باشیم؟ آیا هنوز می‌توانیم پس از می‌زدن، خنده زنان بگیریم و گریه کنان بخندیم؟ آیا کمبود رشته‌های قوی‌الفت و روابط انسانی ما و آشنایان آمریکایی‌مان را در آغوش روان‌پزشکان غارتگر نمی‌اندازد؟ در فضای غیر انسانی غذاخوریهایی که ما را به یاد ایستگاههای پمپ بنزین می‌اندازد، آیا طعم گوشت شور، مکعب‌های کوچک در پیاز سرخ شده با ادویهٔ پاپریکا را به دهان نمی‌آوریم؟

فرزندان ما نمی‌دانند انقلاب چه بود و دربارهٔ آن بی‌تفاوتند. آنها در احاطهٔ اسباب‌بازی‌هایشان هستند و اگر آب استخر گرم نشده باشد، احساس محرومیت می‌کنند. زبان مجار را بسیار بد و یا اصلاً "حرف نمی‌زنند". در ازا انگلیسی را بی‌نقص صحبت می‌کنند. اما ما، انقلابیون اسبق، دیگر آنهایی که بودیم نیستیم. ساعات فراغتمان را، در جامعه‌ای که از تکنولوژی پیشرفته‌ای بهره‌مند است، در مقابل تلویزیون و تماشای بازی تیم فوتبال محبوبمان سیری می‌کنیم. هنگامی در مجارستان بودیم و مرزها بسته بود، در عالم خواب و خیال، حسرت سفر و دیدن دنیا و مردمانش را در دل داشتیم.

اکنون آن اشتیاق اکتشاف در ما فروکش کرده است. سفر پاها را پهن می‌کند نه اندیشه را. احساس می‌کنیم نتوانسته‌ایم ریشه بدوانیم. کسی نمی‌داند چرا به اینجا آمده‌ایم و گاه خودمان نیز در بطالت هستیم. دیگر کسی جویای شنیدن داستانمان نیست.

کهگاہ در روزنامه یا مجله‌ای نام دوستانم را می‌خوانم که خاطرات دوران انقلاب را در بیستمین سالگرد آن نوشته‌اند. بر این باورم این رویدادها واپسین دست و پا-زدنمان پیش از غرق شدن در بوتۀ فراموشی است. تاریخ ما را در زمره مهاجران موفق ثبت نخواهد کرد. از ما به عنوان تبعیدیان بدبخت و بیچاره و شکست خورده یاد خواهد شد.